

در اشعار شهریار

محمدتقی سبک‌دل

همت را داراست که مثل حافظ از آن‌چه که رنگ تعلق و تملق دارد
بپرهیزد.

شیوه‌ی سخن شهریار، انسجام و موزونی ترکیبات او، دقت نزدیک
به وسواس وی در انتخاب کلمه و قراین روشننگر در اشعار پرمایه‌ی او ما
را به این انبساط می‌کشاند که وی در تغییر و تبدیل کلمات و در تنقیح
و تهذیب اشعار خود، و صیقل زدن آن‌ها دقت و کوشش زیادی به کار
بسته است. سخن شهریار بی‌گمان یکی از مشخص‌ترین شیوه‌های
ادبی ایران است. وجه تشخیص آن چون آثار سرایندگان بزرگ در
انتخاب مفردات، ابداع ترکیب‌های خاص، کیفیت نشانند کلمه میان
جمله و طرز تلفیق آن است.

شیوه‌ی سخن شهریار به شیوه‌ی سخن خواجه حافظ بسیار نزدیک
است و به تناسبات لفظی و رعایت صنایع شعری اهمیت خاصی
می‌دهد. سبک شعری شهریار سبک عراقی است و در بین شاعران
سبک عراقی شهریار بیش‌تر ارادتمند حافظ بوده و دیوانه‌وار به استقبال
وی رفته و شیوه‌ی سخن و شعرش را به حافظ نزدیک کرده و در این
مورد می‌گوید:

من به استقبال حافظ می‌روم دیوانه‌وار
عاقل انگارد که با حافظ رقابت می‌کنم
شهریارا شعر حافظ را چه حکمت‌ها که من
خواندمش حرفی و در دل‌ها حکومت می‌کنم

عجب که دست‌خط شهریار چون حافظ
به موزه‌های جهان رفت و از نفایس شد
شیوه‌ی کار من از خواجه‌ی شیراز بپرس
کان‌چه استاد غزل گفت بکن آن کردم
حافظ را بپیر و مرشد خود قلمداد می‌کند و خلوص قلب و ارادت
دیرینه‌ی خود را نسبت به استادش حافظ چنین بیان می‌کند:
من سزاوار غلامی تو بودم حافظ
چه کنم قرعه به اقبال گل‌اندام افتاد
در دل شب‌ها چه ساعت‌ها که من از خود بدر
در خلوص عشق خود با خواجه خلوت می‌کنم
من که پرواز تخیل دارم و سیر و سلوک
هر کجا پای ورا دیدم اقامت می‌کنم
این وظیفه خواستن از خواجه شرط بندگی است
در خرابات تو من عمری ست خدمت می‌کنم
تاج فقر و خاک‌ساری و آن‌چه دارم فیض اوست
پاس نعمت را سپاس حق نعمت می‌کنم

□ زنده‌یاد استاد سید محمدحسین بهجت تبریزی متخلص به
«شهریار» فرزند مرحوم حاج میرآقا خشکنابی در سال ۱۲۸۵ هـ. ش. در
تبریز متولد شد، اما پیش‌تر عمر دوران کودکی خود را در «سنگول‌آباد»
در نزدیکی خشک‌تاب گذراند. او کلاس‌های ابتدایی را در مدرسه‌ی
«فیوضات» و تا سوم دبیرستان را در دبیرستان فردوسی که در آن زمان
به «دبیرستان محمدیه» معروف بود، به پایان رسانیده بود. در سال
۱۲۹۹ به تهران رفت و تحصیلات متوسطه را در «مدرسه‌ی دارالفنون»
به پایان رسانید. در سال ۱۳۰۲ وارد مدرسه‌ی طب شد و پس از شش
سال تحصیل عاشق دختری شده و درس را به‌طور کلی رها کرد و در
خط شاعری افتاد و پس از ترک تحصیل به نیشابور تبعید شد و شعری
هم با عنوان «زیارت کمال الملک» به این مناسبت سرود و پس از آن
از روی ناچاری وارد خدمات دولتی گردید و پس از چند بار تغییر شغل،
سرانجام در بانک کشاورزی مشغول به کار شد و تا ایام بازنشستگی به
همین خدمت مشغول بود، ولی هیچ‌وقت کار اداری رادوست نمی‌داشت
و خودش گفته است که:

کار غیر هنر نه کار من است هر کسی مرد کار خویشتن است
خدمت من اداره رفتن نیست مهملی گفتن و شنفتن نیست
در مورد تخلص شهریار، تقالی به حافظ کرده و وقتی دیوان خواجه
را باز می‌کند، بار اول این مصراع می‌آید: «که چرخ این سکه دولت به‌نام
شهریاران زد»

می‌گوید: ای حافظ بزرگ، این لقمه بزرگ‌تر از دهان من است. بار
دیگر تقال کرده، این مصراع می‌آید: «روم به شهر خود و شهریار خود
باشم».

شهریار در محیط اجتماعی خود مجهول‌القدر زیست. مردم از گوهر
نایابی که در محیط اجتماعی و ادبی آن‌ها افتاده بود، بی‌خبر ماندند. فکر
بلند و آزاد او، مناعت طبع او، بی‌نیازی روح بزرگ او با سالوسان و مردم
متملق ناسازگار بود. از این‌رو در فقر و محرومیت، زیر غبار فراموشی و
قدرناشناسی جان سپرد. از فردای آن روز (بیست و هفتم شهریور
۱۳۶۷) دیگر شهریاری در کوچه‌های تبریز رفت و آمد نداشت، دیگر آن
سیمای نجیب و شریف که رنج روحی و جسمی او را نزار کرده بود، در
لای لباس کهنه و حقیرانه به چشم نمی‌خورد. فردای آن روز هیکل
بشری شهریار و خصایص جسمی‌اش به زیر خاک رفت...

این شهریار که در ذهن ما پیدا می‌شود، فرزند مضامین عالی و
پرمغز خویش است، او پدر فصاحت و بلاغت کم‌نظیر خود است. او
پادشاه ملک اندیشه و بیان است. شهریاری که من دوست دارم، شهریار
«درویش» که «پشمین کلاه‌پوش» را به «صد تاج خسروی» برابر
نمی‌کند، شهریاری که «رستگاری جاوید» را در کم آزاری می‌داند و آن

قائم مقام خواجه‌شدن کار ساده نیست

ای من غلام خواجه‌ی قدسی مقام ما
شهریار شاعری بود که الگویش قرآن بود و در برابر دیو سرکش
درون هم‌چون مولایش علی (ع) دنیا را طلاق داده بود.^۲

شهریارا به بیاض سحر و زر خط شمع

که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم

تو شهریار در هفت‌خوان، تهمتن باش

که دیو نفس حرون است و راهبان نرهند

شهریارا این قدردم بس که جهان داده طلاق

همه حق گویم و تسیح خداوند کنم

شهریار خود را وفادار به عهد است می‌داند و مثل نی مولانا از
جدایی‌ها حکایت‌ها به لب دارد و مدام به یاد چشمه‌ی خلد و سرخوش
خواب و خیال وطن اصلی خویش است و این جهان را به منزلی یا قفسی
می‌شمارد که در آن زندانی شده است.^۲

به خیره عهد نیستم که بشکنم یا دوست

به عهد او که همه شاخ اهرمن شکنم

چون نی مولای رومم بس حکایت‌ها به لب

وز جدایی‌ها شکایت در حکایت می‌کنم

به کنج این قفس قرن‌ها گذشت و هنوز

به یاد چشمه‌ی خلد و صفای آن چمنم

اگر چه زان وطنم یاد هم نمانده ولی

مدام سرخوش خواب و خیال آن وطنم

غبار تن نه منم شهریار زان بگذر

صفای چشمه‌ی جان را نظاره کن که منم

شهریار معتقد است تا زمانی که انسان چشم بصیرت نداشته و به
تعلقات دنیوی فریفته شده باشد، هرگز جمال وصال نخواهد دید و اگر
برخلاف این باشد، خود را در خدا خواهد یافت و جمال الهی نظاره‌گر او
خواهد بود.^۵

ز تعلقی که تو را به خود، به خود آ، که روی وصال نیست
مگر آن‌که بگسلی از خود و همه روی دل به خدا کنی

دل خودبین به جز اندیشه‌ی نزدیکش نیست

تا خدایین نشوی دل نشود دوراندیش

به عاشق چشم دل دادی که از یاد تو غافل نیست

چه مسکین تیره‌بختاند که از یاد تو غافل‌ها

گر خود از این جهان جدا دیدی

به خود آیی که خود خدا دیدی

اگر خدا طلبیدی و یافتی در خود

امید هست که خود در خدا توانی یافت

و آن‌گاه که دل انسان شایستگی قبول انوار الهی را داشته باشد،
دلش آیینی‌ی اسرار الهی شود و در دو جهان نیازمند کسی نخواهد بود.

گر تو شایسته شدی دل به خدا خواهی داد

جز خدا فتنه و شایسته‌ی دل دادن نیست

دل که در راه خدا بشکند آینه شود

و آن‌که این آینه بشکست جز اهریمن نیست

دامن دوست بگیر و همه گو دشمن باش

گر عنایت بود از دوست غم دشمن نیست

دو جهان، بی‌خدا تو را بس نیست

ور خدا بود حاجت کس نیست

سرو نور خدا کن دیده‌بان کشتی توفیق

که کشتی‌ها به نور دیده‌بان یابند ساحل‌ها

صفای دل: شهریار مثل حافظ که می‌گوید:

خیره‌آن دیده که آبش نبرد گریه‌ی عشق

تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک‌انداز

اشک چشم را موجب رستگاری سالک و بهترین وسیله برای صفا

و نورانیت آن می‌داند و چشمی را که اشکبار نباشد، نمی‌پسندد و اشک

چشم را تطهیرکننده‌ی قلب می‌شمارد.^۶

صفای گلشن دل‌ها به 'بر و باران نیست

که این وظیفه محول به اشک و آه من است

به سریر صفوت صافیان نتوان به خیره‌شدن مگر

به سرشک رقت عاشقان سر و چشم و سینه صفا کنی

صوفی صافیم به کعبه‌ی دل از سر صفه‌ی صفا بروم

توبه: توبه در لغت به معنی پشیمانی و بازگشت از نافرمانی و
بازآمدن به راه است و در اصطلاح صوفیان، بیداری روح است از
بی‌خبری و غفلت که مبدا تحول و سرمنشا تغییر راه زندگانی طالب
است. بنابر این، توبه یعنی توجه به خطای گذشته و بازگشت از آن با
علاقه به تدارک و جبران خطا در آینده، قدم اول در پاک‌گردانیدن دل و
روح از آلائش‌هاست تا مستعد قبول فیض حق گردد.^۴

استاد شهریار نیز هم‌چون عارفان و سالکان به قدم محبوب قدم
برمی‌دارد و در مرحله‌ی نخست اشک توبه را شفیع دل و دیده و
زداینده‌ی گناهان و خطاها سفارش می‌کند:

شفیع دیده و دل، اشک توبه‌یی جاری‌ست

ولی چه جلوه کند گوهری به عمانش

من خود خطا به توبه بیوشم تو هم بیا

گر توبه با خدای خطاپوش می‌کنی

سری به سینه‌ی خود تا صفا توانی یافت

خلاف خواهش خود تا خدا توانی یافت

صوفی، صفا به مشرب صوفی دلان نکرد

صوفی دلان به مشرب صوفی صفا کنند

تقوا: استاد شه‌ریار تقوا را قوی‌ترین سلاح برای مبارزه با شیطان

درون می‌شمارد:

جنگ شیطان نتوان جز به سلاح تقوی

شه‌ریارا نه حریفی تو به این کافر کیش

رضا و فشودنی الهی

شه‌ریار می‌گوید که جلب رضای ایزد توفیق اولیا الله است و توفیق

ما هم رضای ما به قضای الهی است:

جلب رضای ایزد توفیق اولیا بود

هم با قضای ایزد توفیق ما رضایت

تسلیم با قضا و قدر باش شه‌ریار

وز غم جزع نکن که جزا می‌دهد به دل

عشق: مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در مورد عشق می‌گوید:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق ایم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شافت چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت^۲

عشق راز آفرینش و چاشنی حیات و خمیرمایه‌ی تصوف و سرمنشا

کارهای خطیر در عالم و اساس شور و شوق و وجد و نهایت حال عارف

است. محبت چون به کمال رسد عشق نام می‌گیرد و عشق که به کمال

رسد به فنا در ذات معشوق و وحدت عشق و عاشق و معشوق منتهی

می‌شود و اگر آن عشق باشد که از مواهب حق است هم به حق می‌کشاند

و می‌رساند، وصال بر دوام، جای دیدارها و لذات زودگذر را می‌گیرد.^۸

عشق مهم‌ترین رکن طریقت است و تنها مقامی است که انسان

کامل شایستگی رسیدن به آن را داراست و شه‌ریار در مورد واژه‌ی

مقدس عشق می‌گوید: عشق گاهی درد است و گاهی درمان، گاهی کفر

و زمانی دین و کمال آن را فدای جان و دل توصیه می‌کند.

عاشقی درد است و درمان نیز هم مشکل است این عشق و آسان نیز هم

جان فدا باید به این دلدادگی دل که دادی می‌رود جان نیز هم

عشق گفت از کفر و دین خواهی کدام گفتمش این خواهیم و آن نیز هم

گر مرهمی به زخم دل عاشقان نهی دردی ست جاودانه که عشقت دوا کند

طیب عشق که درمان دردها بکند به درد عشق همه دردها دوا بکند

چه گونه دعوی عشقت کنم به یکتایی که بار عشق تو پشت فلک تو تا بکند

خوف و (با): شه‌ریار معتقد است که انسان باید همیشه در بیم و

امید باشد و چه‌گونه‌ی زندگی در همین خوف و رجا پنهان است و خوف

و رجا وزنه‌ی میزان آدمی می‌باشد.

در همین خوف و رجا خفته کم و کیف حیات

که گه آسان رود و گاه هراسان گذرد

خوف و رجاست وزنه‌ی میزان آدمی

دل بیمناک باید و امیدوار

دعا: دعا و مناجات کردن که به معنی استغاثه و حاجت خواستن

بنده از حق تعالی است و در اشعار شه‌ریار چنین بیان شده است:

تنها راز و نیاز مورد قبول در پیشگاه خنایند از آن اهل دل است و

همان‌طور که قوم یونس به وسیله‌ی دعا از بلا نجات یافتند دعای اهل

محبت هم از نزول بلا جلوگیری می‌کند و هم‌چنین دعا زمانی به اجابت

می‌رسد که حاجت دل شکسته‌ی را روا کرده باشی و عاشقان الهی

به وسیله‌ی دعا در رحمت را به روی خود می‌کشایند.^۹

یگانه راز و نیاز قبول اهل دل است

تو گانه‌ی بی که به درگاه بی نیاز کنند

دعای اهل محبت بلا بگرداند

چنان که شامل و مشمول قوم یونس شد

به چه حرمت و به چه حاجتی رسد دعا به اجابتی

که ز دل شکسته به حاجتی نرسیده‌ی که روا کنی

عاصیان گر که در توبه به عاصیان بستند

عاشقان‌ات در رحمت به دعا بگشایند

بسا رسد به مقالید آسمان و زمین

به صدق، صبح اگر بی‌دلی دعا بکند

خلوت و اهل خلوت: شه‌ریار با آرزوی خلوت‌گزینی و داشتن

خلوتی نورانی می‌گوید: مدعیان نمی‌توانند به مشاهده‌ی جمال جانان

دسترسی پیدا کنند مگر این که از اهل راز چراغ هدایت بیابند:

به چشم مدعی جانان جمال خویش ننماید

چراغ از اهل خلوت گیر و راز از رازداران پرس

ز خلق رو به خدا کن کنج خلوت عشق

رواق مدرسه و طاق خانقاهت بس

خلوت چراغان کن ای چراغ روحانی

ای ز چشمه‌ی نوشت چشم و دل چراغانی

تو شه‌ریار نیابی فراغتی از خلق مگر حوالت آن خلوت خدا بکند

کنج فراغات و پیر فراغات: خرابیات در لغت به معنی

میخانه و قمارخانه آمده است.^{۱۰} استاد فقید ملک‌الشعراى بهار در

سبک‌شناسی راجع به این کلمه چنین نوشته است: «لغاتی از

مصطلحات و تلفظات عوام در آن کتاب دیده می‌شود که در کتاب‌های قدیم و در ادبیات فارسی نظیر آن‌ها را نیافته‌ایم و از قضا امروز همین الفاظ هنوز زبان زد عوام است و در لفظ قدیم وارد نشده است، و ما چند نمونه از این قبیل الفاظ و لغات را این‌جا یاد می‌کنیم... دیگر کلمه‌ی «خرابات» که در آثار قدیم نیست جز در اصطلاح صوفیه و نخست‌بار در سخنان سنایی و دیگر عرفا دیده شد.^{۱۱}

شهریار درباره‌ی کنج خرابات و پیر خرابات چنین می‌گوید:
همان‌طور که گنج در ویرانه یافت می‌شود، گوهر عاشقی را هم باید در کنج خرابات طلب کنی و نیز کنج خرابات عزت و آبروی تزویر و ریاکاری از بین می‌برد:

گوهر عاشقی از کنج خرابات بجوی / هم از این‌جا مثل گنج به ویرانه زدند
خیز تا خیمه‌ی عزلت به خرابات بریم / عزت از خانه‌ی تزویر و خرابات بریم
سر خوش آن پیر خرابات که جا می‌دزد / وز رخ و زلف بتان صبحی و شامی دارد

پیدا و اهدا: شهریار برای رسیدن به آب حیوان و سرچشمه‌ی بقا در آرزوی خضر راه است و در بیتی دیگر خود را خضر راه می‌نامد:

تشنه‌ام تشنه خضر راهم ده تا به سرچشمه‌ی بقا بروم

گر به ظلمات اندری دامن خضر از کف منه
می‌لمی آخر کنار آب حیوان غم مخور
شهریارا تو عجب خضر رهی چون حافظ
که من تشنه هم از چشمه‌ی حیوان گویم

عزلت و گوشه‌نشینی: شهریار می‌گوید: من سال‌ها دنیا را

گشتم و در آخر تجربه کردم که تنهایی بهتر است، چون رسیدن انسان به خدا هم تنهاست و من در سایه‌ی قاف عزلت و اقلیم عنقای قاف گشتم:

سال‌ها تجربه و آن همه دنیا گشتن / به من موخت همین یکه و تنها گشتن
بلکه روزی به تو تنها رسم از تنهایی / چند بیهوده به دور دنیا گشتن
دل به دریا زده‌ام بر لب دریای غمت / قطره‌ی خواهم از آن خوردن و دریای گشتن
قاف عزلت تو به من دادی و اقلیم بقا / تا توانستم از این قاعده عنقا گشتن

غم هجران و وصال: شهریار بلای جان عاشق را تنها شب

هجران ندانسته، بلکه مقام وصال را نیز دردمند می‌داند و غمی که خدا را در دل تجلی کند، غنای دل و هم‌چنین صیقل و جوهر جلی می‌شمارد:^{۱۲}

نه بلای جان عاشق شب هجر توست تنها

که وصال هم بلای شب انتظار دارد

از غم جدا مشو که غنا می‌دهد به دل
اما چه غم غمی که خدا می‌دهد به دل
غم صیقل خداست خدایا ز ما مگیر
این جوهر حبی که جلا می‌دهد به دل

شکر: شهریار معتقد است که اگر می‌خواهی سرفراز باشی، باید شکر نعمت‌های خداوند متعال را به‌جای آوری. فراوانی و مزید نعمت در برابر شکر نعمت‌ها حاصل می‌شود:

گر بر آسمان خواهی سر فخر سر شکرت به خاک آستان به

هم شکر بی‌نهایت شایان نعمت توست

ای منعمی که بردی نعمت به بی‌نهایت

از مزید نعمت در شکر می‌توان یافت

ز نهار لب میالا باشکوه و شکایت

قناعت: مردم افزون طلب از آب و خاک دیگرند

به نان و آب درویشی قناعت می‌کنم

همتم رضوان اکبر چشم دارد از کریم

کی چو درویشان قناعت با کرامت می‌کنم

گر از حسیض جهالت حذر توانی کرد

به اوج عز و قناعت گنر توانی کرد

تا به ویرانه‌ی خود گنج قناعت جستم

قصر آمال و امانی همه ویران کردم

علم یقین: شهریار معتقد است که از بین علوم، علم یقین

اولین و شریف‌ترین علم است و مهتاج تعلیم و تعلم نیست که همان اعتقاد داشتن به لا اله الا الله است و اگر کسی به علم یقین دسترسی پیدا کند به حق یقین می‌پیوندد.^{۱۳}

در میان علوم، علم‌الیقین اولین است و هم شریف‌ترین
کان نه محتاج مکتب و ملاست خود همین لا اله الا الله است
گر به علم یقین بیایی دست هم به حق یقین توان پیوست

فقر و فنا: فقر که در لغت به معنی احتیاج و تنگدستی است و در

اصطلاح صوفیان نیازمندی به خدا و بی‌نیازی از غیر است.^{۱۴} و فنا در لغت به معنی نابودی است و در اصطلاح صوفیان عبارت از این است که انسان خود و بندگی خویش در برابر حق نیست انگارد و نتیجه‌ی چنین فنا بی بقا و پایدگی است و در محضر حق، و این آخرین مقام و کمال عشق است. شهریار با توجه به معانی فوق می‌گوید:

نگین فر و شکوه فقر ما تخت و تاج پادشاهان را به هیچ انگارد و در برابر سلطان دل پشیزی نمی‌شمارد و هم‌چنین می‌افزاید که کلید گنجینه‌ی ادب و گنج بقا در کنج فنا نهفته است و سرفرازی جاوید در کلاه درویشی می‌باشد:

گنای فقر ما فر و شکوهش بین که می‌خندد

به تخت و تاج سلطانی، نگین حشمت و جاهش

گر آن سلطان ملک دل رسد با تاج علیین

تو هم بر تخت جان بنشانی و خوانی شهنشاهش

مسندنشین فقر و فنا باش شهریار

زین تخت و بخت، تاج بقا می فرستمت

اگر گنج بقا خواهی فنا شو خراب آباد دیدم دهر فانی

کلاه فقر هست بسی در جهان لیکن

نگین تاج شهبان در پر کلاه من است

پی نوشت ها

۱- شهریار شعر (یادنامه‌ی استاد شهریار)، ص ۲ الی ۴، ۲- تجلیات عرفانی در اشعار شهریار، یحیی آتش‌زای، مجله‌ی سروش، ص ۲۲ الی ۳۳، ۳- همان مآخذ، ۴- ر.ک. فرهنگ اشعار حافظ، ص ۱۲۶، ۵- تجلیات عرفان در اشعار شهریار، یحیی آتش‌زای، مجله‌ی سروش، ص ۲۲ الی ۳۳، ۶- پیشین، ۷- مثنوی، دفتر اول، ص ۸، ۹- ر.ک. فرهنگ اشعار حافظ، ص ۶۱۲، ۹- تجلیات عرفانی در اشعار شهریار، مجله‌ی سروش، ص ۲۲ الی ۳۳، ۱۰- ر.ک. فرهنگ اشعار حافظ، ص ۱۷۹، ۱۱- سبک‌شناسی بهار، ج ۲، ص ۱۳۱ الی ۱۳۳، ۱۲- تجلیات عرفان در اشعار شهریار، مجله‌ی سروش، ص ۲۲ الی ۳۳، ۱۳- پیشین، ۱۴- فرهنگ اشعار حافظ، ص ۵۰۹.

منابع و مآخذ

۱- آتش‌زای، یحیی، تجلیات عرفان در اشعار شهریار، مجله‌ی سروش، شماره‌ی ۱۸۶، سال یازدهم، ۱۳۶۸، بیست و پنجم شهریورماه، ۲- استعلامی، محمد، مثنوی (مقدمه و تعلیق)، ج اول، چ پنجم، انتشارات زوار، تهران، ۱۳۷۵، ۳- بهار، محمدتقی، سبک‌شناسی بهار، ج دوم، چ هشتم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۵، ۴- رجایی بخارائی، احمدعلی، فرهنگ اشعار حافظ، چ هفتم، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۷۳، ۵- سبک‌دل، محمدتقی، شهریار شعر (یادنامه)، زیر چاپ

برای حافظ و سردبیرش محبت آموز

دکتر عباس کی‌منش «مُشکان گیلانی»
(عضو هیات علمی دانشگاه تهران)

ای امین‌فکرت و امین‌کردار
وی بزرگ اوستاد پاک‌تبار
ای به دریای فضل، گوهر ناب
وی به باغ ادب، گل نایاب
روی و خوی و مرام توست حسن
کار و رفتار و نام توست حسن
چون نگه‌دار پاس قرآنی
مشتهر در جهان به ایمانی
تو ز ساداتی و جلیل‌القدر
هستی اندر مقام دانش صدر
نسب از پشت مصطفی داری
شوکت از جانب خدا داری
شیوه‌ات رادی و جوان‌مردی‌ست
با همه اهل درد هم‌دردی‌ست
راه تو، راه اولیای خداست
رسم تو، فارغ از خطا و ریاست
ای نمودار مهربانی‌ها
بری از خُب و سرگرانی‌ها
مردمانی که اهل و دل‌سوزند
از تو باید محبت آموزند
چون دلت پاک‌تر ز آینه است
فارغ از کبر و نخوت و کینه است
تو نه تنها بزرگ استادی
مرشد مردمان آزادی
روشنی بخش محفلی چون شمع
ز آن‌که فردی چو شمع در همه جمع
گرچه آزرده شد دلت غم نیست
به جهان چون تو تنگ‌دل، کم نیست
دل‌دریایی تو را چه زیان
از سخن‌های مردم نادان
رسم دیرین روزگار این است
رنج آزادگانش آیین است
تو از این رسم زشت رنجه مشو
که بسی دیده دهر کهنه و نو
ای امین! مرد فاضل نستوه
با به دامن کشیده هم‌چون کوه
سرو تسان راست قامت استاده
سخت با استقامت استاده
در شگفتم ز پایداری تو
وین بزرگی و استواری تو
حافظ از همت بلند شما
یافت قدر دوباره در دنیا
از پیمبر نژاد این شاید
از کسی چون تو غیر از این ناید
زاده‌ی کم‌قرین زهرایی
مایه‌ی افتخار دنیایی
آن‌چه کردی تو ای بزرگ امین
اهل عرفان چنین کنند، چنین
نامه‌ی حفاظات جهانی باد
هم به کام تو زندگانی باد
شاد باشی همواره در دوران
بر تو بادا درود از «مُشکان»
مدح تو، مدح واقعیت‌هاست
چون تو را بیش از این مزیت‌هاست

سرکار خانم ویدا مقبلی و جناب آقای فرامرز مقبلی

با اندوه بسیار درگذشت برادر عزیزتان، دوست دیرین عزیز و فرهیخته و فرزانه‌ام زنده‌نام دکتر فریدون مقبلی را به شما و همه‌ی خاندان‌های وابسته تسلیت می‌گویم و خود را در این غم بزرگ شریک می‌دانم. روحش شاد. حسن امین



فریدون مقبلی - سید علی‌رضا